



حدیث عشق مولوی

دکتر پوران شجیعی

را در آتش اشتیاق می‌سوزاند و در راه رسیدن به حق و معشوق حقیقی ترک جان می‌گوید، همه چیز را برای رسیدن به مقصود فدا می‌کند، مصائب و دشواری‌های این راه را با جان و دل می‌پذیرد به زبان عطار:

"درد و خون دل بیاورد عشق را
قصه‌ی مشکل بیاورد عشق را
ذره‌ای عشق از همه آفاق به
ذره‌ای درد از همه عشاق به
چون به ترک جان بگویی عاشقی
خواه زاهد، خواه باشی فاسقی"

و چون حدیث عشق و آسودگی افسانه‌ی سنگ سبو است، از این روی برای رسیدن به مطلوب هرگونه سختی و نامالایمی را به جان می‌خرد. چون پروانه گرد شمع مقصود می‌گردد و می‌سوزد.

در نظر مولوی عشق مجازی به مصداق "المجاز قنطره الحقیقه" گذرگاه عشق حقیقی است و آن را به شمشیر چوبینی تشبیه می‌کند که غازی برای تمرین به پسر خود می‌دهد تا مهارت بیابد. چون در آن فن استاد شد، شمشیر اصلی به دستش می‌دهد. عشق به انسان نیز مثال این شمشیر چوبین است که

شود، حیات چه ارزشی دارد؟ بار سنگین زندگی به نیروی عشق سبک می‌شود؛ دردها و بیماری‌ها به یاری این نیرو درمان می‌شود؛ دشمنی‌ها و خودکامی‌ها، نفاق و خودپرستی و لذت‌طلبی‌ها در پناه این نیروی معنوی متعالی مغلوب و نابود می‌گردد؛ بنای صلح و دوستی، ایثار و از خودگذشتگی، خدمت و طاعت، جایگزین آن می‌گردد. به یاری عشق تلخ‌ها شیرین، مس‌ها زرین، خارها گل و سرکه‌ها مل می‌شود. این سعادت است که خداوند در قلب آدمی وارد می‌کند: "قل ان ربی یقذف بالحق علام الغیوب" (سوره سبا آیه ۴۷) و این آتش مقدس عارف را در راه خداوند فانی می‌کند، و دل از اسباب و تعلقات دنیایی پاک می‌شوید.

خدا گنجی مخفی بود "کنت کنزا مخفیا" دوست داشت شناخته شود، آدمی را خلق کرد تا او را بشناسد. فرشتگان لایق خلعت عشق نبودند، قرعه‌ی فال به نام انسان زده شد.

"در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد"
جان انسان چون عاشقی است که از وصل بازمانده و به دیار غربت افتاده است، شوق وصال هر لحظه او

چهار چشم ژرف و گیرا بی‌قصد و نظر جذب یک دگر شدند و چند لحظه‌ای عمیقانه به هم نگریستند گویی سالهاست هم را می‌شناسند. این احساس نزدیکی غیر عادی آن دو را به خلوتگاه مولوی کشاند. گفت‌وگوها آغاز شد. گفت‌وگویی که الفبا نداشت، شرح نامالایمات حیات و بگومگوهای روزانه نبود. اما چه بود؟ کس ندانست، ساعت‌ها به طول انجامید. آنچه بود مولوی را سخت دگرگون و متحول ساخت. آن عالم دانشمند فقیه اجتماعی بزرگ مرتبه و مقام، یک باره ترک همه چیز گفت و تمامی دلبستگی‌های دنیایی حتی زن و فرزندان را رها کرد و به دنیای دیگری گام نهاد بی آن که قصد آن را داشته باشد. او از خود بی‌خود شد، به مسلک عشق گروید. عشق الهی! عشق خدایی!

سه اثر بزرگ او: مثنوی، غزلیات شمس، فیه‌ما‌فیه یادگاری‌های افتخارآمیز و پایدار وی و کشور ایران است.

شمه‌ای از معتقدات این مرد بزرگ را به زبان عشق تکرار می‌کنم:

به عقیده‌ی این بزرگ مرد عارف، شالوده‌ی وجود آدمی را بر عشق نهاده‌اند، اگر این نیرو از وی گرفته

سرانجام به عشق "رحمان" منتهی می‌شود. آن چنان که زلیخا سال‌ها به یوسف عشق ورزید تا روزی که دل از وی برگرفت و به عشق خدا گروید:

عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سال‌ها
شد آخر آن عشق خدا می‌کرد بر یوسف قفا
بگریخت او یوسف پیش زد دست در پیراهنش
بدیده شد از جذب او بر عکس حال ابتدا
گفتش قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من
گفتا بسی زین‌ها کند تقلیب عشق کبریا
(غزل ۲۷ دیوان کبیر)

این تبدیل عشق را مولوی از عنایات حق می‌داند:
این از عنایت‌ها شمر کز کوی عشق آمد حذر
عشق مجازی را گذر بر عشق حق است انتها
(غزل ۲۷)

مولوی همه جا عشق به صورت و زیبایی‌های صورتی را نکوهش می‌کند و ناپایدار می‌داند، در داستان عشق کنیزک به مرد زرگر، وقتی زرگر زیاروی پس از خوردن شربتی که پزشک به او می‌دهد، زشت و ناخوش و زردخ می‌گردد، اندک‌اندک مهر وی در دل کنیزک سرد می‌شود و خورشید عشقش روی به افول می‌گذارد، مولوی چنین می‌گوید:

عشق‌هایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود
خون دوید از چشم هم چون جوی او
دشمن جان وی آمد روی او

در دیوان شمس این معنی را چنین بیان می‌کند: بنده‌ی صورت را با عشق خدا چه کار؟:

چه کند بنده‌ی صورت کمر عشق خدا را
چه کند عورت مسکین سپر و گرز و سنان را؟
آن گاه چنین اندرز می‌دهد:
زانکه عشق مردگان پاینده نیست
چون که مرده سوی ما آینده نیست
عشق آن زنده‌گزين کاو باقی است
و از شراب جان فزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا

موضوع دیگری که در آثار اکثر شعرای بزرگ عارف ما تجلی خاصی پیدا می‌کند، برخورد عقل و عشق است:

گویند: انسان دارای دو قابلیت است یکی مشترک با دیگر موجودات، دیگری قابلیت است که خاص انسان است و این همان است که: "و حملها الانسان" این امتیاز را نجم‌الدین کبری قابلیت "فیض بی‌واسطه" می‌نامد و معتقد است که انسان مطلقا مستعد پذیرفتن این فیض هست، ولی سعادت آن را به همه کس نداده‌اند "ذلک فضل اله یوتیه من یشاء" به خلاف نور عقل که هر انسانی از آن فیض برخوردار است ولی به یاری نور عقل نمی‌توان به شناخت و معرفت حق تعالی رسید. از آن روی که سیر در دریای علم الهی و شناخت ذات پاک خداوندی با قدم عقل که عین بقا است ممکن و مقدور نیست، سیر در آن دریای عظیم ژرف، خاص کسانی است که در آتش عشق خداوندی "فنا" شده‌اند که السابقون السابقون اولئک المقربون". در این صورت



منتشر شده است:

سمک عیار

(مؤررة نسی عیاری)

نوشته قوام‌زین خداداد بن عبداللہ الکاتب الارجانی
با مقدمه و تصحیح دکتر پرویز تاتل خانلری

سیاحت نامه ابراهیم بیگ

حاج میرزا محمد بن ابراهیم، به کوشش: محمد سیاحی

هنر در گذر زمان

نوشته: خان آرتغر، ترجمه محبت‌نور فرامرزی

قرارداد اجتماعی

متن و در زمینه‌ی متن

پان - (کتاب - رومی - بررسی کلاسیک -
انتخاب چرام)

رساله‌ای کوچک در باب فضیلت‌های بزرگی

(کتاب - رومی)

پایه امده گنت - استوبول
ترجمه: مریم فلاحتیان

سیدعلی شایگان

زندگی نامه سیاسی، نوشته‌ها و سخنرانی‌ها

(نویسنده: شایگان)

گاداروند احمد شایگان

زنان مخالف جنگ

پایه: جان تریسکا، ترجمه: تیراز مانوکی، مینجیسی

اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری

نویسنده: آنا کایو، ترجمه: لیز کسان

ویر چاپ:

باقی مانده‌ها

(مجموعه: داستان)

مجموعه: میراث

دنیا خانه‌ی من است

پیرنگارنده شعر: ناصر پیران با ترجمه انگلیسی

نویسنده: احمد مختار

لایسیسته

نوشته: کی ارشد، ترجمه: عبدالوهاب احمدی

حق مردم در تعیین سرنوشت خود

مجموعه: مقالات، برگزیده و نوشته‌های علمی کلاسیک

دفتر نشر آگه: خیابان ابوحنان، خیابان روانپه، شماره ۴۷

تلفن: ۶۶۴۴۹۳۵ و ۶۶۹۷۲۸۸۴ E-mail: info@agahpub.ir

عقل را در مقام عشق مجال جولان نیست، زیرا عالم عشق عالم "قنا و نیستی" است، ولی سیر عقل در جهان "بقا و هستی". هر کجا آتش عشق پرتو افکند، عقل از آن جایگه رخت برمی بندد:

از در دل چون که عشق آید درون
عقل رخت خویش اندازد برون
عقل سایه‌ی حق بود حق آفتاب
سایه را با آفتاب او چه تاب؟

پس چه باشد عشق دریای عدم
در شکسته عقل را آن جا قدم

عشق عاشق را به قدم "نیستی" به معشوق می‌رساند، در حالی که عقل عاقل را به معقول می‌رساند و این مساله اتفاق علما و حکما است که حق تعالی معقول عقل هیچ عاقل نیست.

آنگاه که عاشق قدم در بارگاه وصال معشوق می‌نهد و پروانه صفت نقد هستی خود را نثار نور جلال معشوق می‌کند، و هستی حقیقی معشوق از خفای "گنت کنزا مخفیا" متجلی می‌شود، آن وقت از عاشق جز نامی نمی‌ماند، با دو عالم بیگانه می‌شود، هستی مجازی خود را از دست می‌دهد، آنگاه سخت مست و بی‌خود و آشفته حال "خیره گویان، خیره خندان، خیره گریان" می‌شود. اینجاست که عقل سرگشته و حیران می‌ماند که چه عشق است و چه حال، تا فراق او عجب‌تر یا وصال،

با دو عالم عشق را بیگانگی است
وندر آن هفتاد و دو دیوانگی است
جایی که عشق فرود آید محل جان نیست، آنجا که عشق خیمه زند بارگاه عقل نیست

دور بادا عاقلان از عاشقان
دور بادا بوی گلخن از صبا
گر درآید عاقلی گو: "راه نیست"

ور درآید عاشقی صد مرحبا
(غزل ۱۸۲)

در این زمینه مولوی را سخن بسیار است...

در بیان صفات و حالات عشق، کلام مولوی شور دگری می‌یابد و غوغای دگری برمی‌انگیزد. آن چنان که پدرک و لایوصف است. چه شگفت کاری است وصف آن شور و شوق و هیجان را کردن و آن بحر بی‌پایان را در کوزه‌ای جای دادن.

عشق نه تنها خسرو را به وداع با تخت پادشاهی واداشت، فرهاد را به کوه‌کنی کشانید و مجنون را راهی بیابان کرد، بلکه آسمان و گردون و اختران نیز به نیروی عشق، به گردش و سیر فلکی خود ادامه می‌دهند:



این آسمان گر نیستی سرگشته و عاشق چو ما
زین گردش او سیر آمدی، گفتمی بسستم، چند چند
(غزل ۵۳۲)

از عشق گردون مؤتلف بی عشق اختر منخسف
از عشق گشته دال الف، بی عشق الف چون دال‌ها
(غزل ۲)

قدرت این نیرو تا جایی است که هر گاه جان عاشق دم برآرد، آتش در عالم افتد و جهان را بر هم زند، عالم دریا و دریا لا گردد! آسمان می‌شکافد و... کون و مکان در هم می‌ریزد، شوری در عالم به پا می‌گردد، خورشید در کمی می‌افتد، دفتر مشتری می‌سوزد، عطارد در وحل می‌ماند و زحل در آتش. نه قوس می‌ماند و نه قزح، نه باده می‌ماند و نه قدح، نه دردی می‌ماند و نه دواپی، نه نایی و نه نوایی و نه صدای زیر و بم چنگی، در این هنگام جان نغمه‌ی ربی الاعلی می‌خواند و دل ندای ربی الاعلم می‌زند. این نوا از تمامی موجودات به گوش می‌رسد:

نی از جدایی‌ها شکایت می‌کند،

بلبل بر شاخه‌ی گل نغمه‌ی سرمدی عشق می‌خواند
و ذره‌وار جملگی جهان موجود در بی آفتاب وجود
رقص کنان می‌روند. می‌روند به سوی معشوقی که
زمان وصالش لحظه‌ای و روزگار فراقش سالهاست.
آن جا در حسن جمال او حیران گشته دل و دین و
جان می‌بازند، و خوش خوش اندر بحر بی‌پایان او
غوطه می‌خورند و تا ابد‌های ابد در بی سر و سامانی
عشق وی سامان می‌یابند.

(غزل ۱۵۰)

گل به دیدار معشوق جان و جامه می‌درد، چنگ از

حیا سر به پیش می‌افکنند، در این میان طالع نی که در برج زهره و از همه خوشبخت‌تر است لب بر لب معشوق می‌نهد و از وی نوای عشق می‌آموزد، آنگاه نی‌ها و نیشکرها بدین طمع به رقص و پایکوبی در می‌آیند. و این فیض و عنایتی است که از جانب حق می‌رسد "یعنی تعز من تشاء" (سوره ۲ آیه ۲۵)

نی‌ها و خاصه نیشکر بر طمع این بسته کمر
رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشاء

(غزل ۷)

در دل عاشق جز عشق حق چیزی نیست، جهان وجود در چشم وی سنگ است و کلوخ، و بر این‌ها رشک و حسدی نیست. عاشق به حق از فسانه‌های دنیا بیزار است و این همه را در دل وی جایی نیست. او به قول حافظ بزرگ از غم دو جهان آزاد است و با نردبان عشق سوی بام سلطان جمال عروج می‌کند و از رخ عاشق قصه‌ی معراج فرو می‌خواند و با پر عشق بی‌نیاز از هر مرکب بر اوج هوا و گردون به پرواز درمی‌آید.

(غزل ۲۳۲)

جان در مکتب عشق ادب می‌آموزد، روح در پرتو تعلیم عشق از کشاکش حرص و طمع بازمی‌ماند و به عالمی می‌رسد که بیرون از افلاک و فارغ از کار دیگران است. این جهان بی‌نیازی و عزت و بلند نظری است. عالمی است برتر و بالاتر از همه چیز، موهبتی است که اصطربلاب اسرار خداست. عشقی است که داروی نخوت و ناموس، و طیبب جمله علت‌هاست.

جسم خاک از عشق بر افلاک شد

کوه در رقص آمد و چلاک شد

حقیقت این عشق "قنا و نیستی" است که چون شعله‌ای آنگاه که بر فروزد، هر چه جز معشوق می‌سوزاند و جز او هیچ باقی نمی‌ماند. هر چه هست همه اوست.

تیغ لا در قتل غیر حق براند

در نگر آخر که بعد از لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت

شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت

اینجاست که عاشق جز خدا نمی‌بیند، دین و دل و دنیایی برای او وجود ندارد، همان طور که کفر و ننگ و نامی نمی‌ماند:

سرگشتگان عشقیم نه دل نه دین نه دنیا

از ننگ و بد برون آ آنگه به ما نظر کن

بیرون ز کفر و دینیم، برتر ز صلح و کینیم

نه در فراق و وصلیم، رو نام ما دگر کن